و دستش آروم آروم به سمت پایین تنم کشیده شد که با آرنج زدم تو پهلوش:

_نمیخوام دستت بهم بخوره!

انقدر رو این حرفم مصمم بودم که کم مونده بود گریم بگیره اما من نمیخواستم،

مردی که شب هاش و با زن دیگه ای تو اتاق کناری صبح میکرد و نمیخواستم

مردی که امشب هوسش و واسم آورده بود نمیخواستم،

من این شاهرخ و نمیخواستم!

با دیدن عکس العملم صبرش سر اومد و چرخوندم سمت خودش و چونم و بین دو تا انگشتش گرفت و تهدیدوار لب زد:

_وظیفته که تمکین کنی، حالاهم وحشی بازیات و بذار کنار که اصلا حوصلش و ندارم!

و هولم داد رو تخت،

نشستم رو لبه تخت،

قفسه سینم از شدت غم و ترس بالا و پایین میشد که شروع کرد به باز کردن دکمه های پیرهنش و همزمان لب زد:

_بدو لباسات و در بیار!

فقط داشتم نگاهش میکردم،

نمیخواستم تن بدم به این رابطه،

این رابطه توهینی بیشتر نبود!

تو سکوت اتاق فقط دنبال راهی برای فرار از این همخوابی بودم که جعبه دستمال کاغذی و پرت کرد سمتم:

_رژتم پاک کن!

و وقتی به خودم اومدم،

شاهرخ لخت جلوم ایستاده بود…

نفس کشیدن هم فراموشم شده بود،

عین بچه ها بغضم گرفته بود و چونم میلرزید،

نمیخواستم…

دلم همخوابی با شاهرخ و نمیخواست!

با طولانی شدن سکوتم انگار صبرش سر اومد که ادامه داد:

_خیلی خب، خودم درشون میارم!

و دستش و گرفت سمتم تا بلند شم که سری به نشونه رد درخواستش تکون دادم:

_نمیخوام باهات بخوابم!

با خنده حرص درارى جواب داد:

_به دل خواستنت کاری ندارم، هوس کردم امشب و باهات بگذرونم و میگذرونم…

با چشم بهم اشاره کرد که بلند شم و اما من هیچ تکونی به خودم نمیدادم!

داشتم کلافش میکردم،

این بار نه خندید و نه تحمل کرد، با داد بلندی که زد از ترس به خودم لرزیدم:

_د پاشو ببینم!

و به دور از هر لطافتی بلندم کرد و تو یه حرکت سریع زیپ لباس و کشید پایین و از دو طرف لباس گرفت تا درش بیاره که دست هام مشت شد و با صدایی که به زور از تو گلوم بیرون میومد گفتم:

_نمیتونم باهات باشم، برو شاهرخ برو پیش همون دختره، برو پیش هلن مثل هرشب!

بی توجه به حرفم لباس و داشت بالا میاورد که با همین صدای دو رگه شدم جیغ زدم:

_چندشم میشه دستت بهم بخوره، میفهمی؟

دندوناش از عصبانیت چفت هم شد و چشم های سرخ شدش و بهم دوخت:

_هر وقت که دلم بخواد هرجور که دلم بخواد باهات میگذرونم و تو…

پریدم وسط حرفش:

_من نمیذارم

عصبی تر از قبل عربده زد:

_تو بیجا میکنی!

و این بار نه گذاشت حرفی بزنم و نه حرفی زد،

لباس و از تنم درآورد!

پیراهنم و پرت کرد یه گوشه تو اتاق و همینطور که بهم نزدیک تر میشد دستی پشت گردنم کشید:

_میخواستم امشب و باهات خوب باشم خودت نخواستی!

و کشوندم روی تخت و اومد روم و همزمان با نگهداشتن دستام واسه جلوگیری از مزاحمت، سرش و پایین آورد و لبام و به دندون گرفت...

....

پاهام و جمع کردم تو خودم و تکونی به تن و بدن کوفتم دادم،

نای بلند شدن نداشتم!

دستاش و گذاشته بود زیر سرش و خیره به سقف اتاق نفس نفس میزد!

خسته بود از این رابطه نفرت انگیز و حالا داشت نفسی تازه میکرد اما من نه،

من هیچ نفسی واسه تازه کردن نداشتم،

آثار چنگ ناخن هاش رو بازوهام میسوخت و نوازشی نبود!

چند دقیقه که گذشت، کنارم نشست و نگاهی به سرتاپام انداخت:

_حالا فهمیدی همچین بی صاحبم نیستی؟

نگاهم و ازش گرفتم،

امروز بیشتر از هر وقتی اذیتم کرده بود و یه لحظه هم یه لحظه بود واسه ندیدنش!

ادامه داد:

_حالا فهمیدی غلط اضافی کردی که من و مشغول دیدی و کنار اون فرهاد حرومزاده نشستی به دل و قلوه دادن؟

عصبانی از حرفاش سرم و چرخوندم سمتش و گفتم:

_من فقط چند دقیقه باهاش حرف زدم، بفهم که چی میگی!

خم شد رو صورتم و خیره تو چشمام جواب داد:

_تو بیخود کردی که لم دادی کنار اون و باهاش حرف زدی!

لبخند تلخی زدم:

_وقتی ازم گذشتی، وقتی 24 ساعته یکی دیگه باهاته چه فرقی داره برات که من چیکار کنم؟ چه فرقی داره که با یه مرد دیگه حرف بزنم یا…

با تو هم کشیده شدن اخمش از ادامه حرفم منصرف شدم و چیزی نگفتم که پرسید:

_یا؟

جوابی ندادم و نگاهم و به سمت دیگه ای چرخوندم،

با چند ثانیه مکث ادامه داد:

_امشب اومدم که حالیت کنم تو هنوز زن منی، اومدم حالیت کنم که دست از پا خطا کنی بلایی به سرت میارم که حتی فکرشم نمیکنی، فهمیدی؟

ناچار سری به نشونه تایید تکون دادم:

_پاشو برو،هلن تنهاست!

از رو تخت بلند شد اما انگار اوضاع بدنم خیلی وخیم بود که قبل از پوشیدن لباساش دوباره نگاهم کرد:

_تو خوبی؟

فقط میخواستم بره و اینجا نباشه،

سری به نشونه تایید تکون دادم و خودم و کشوندم بالای تخت و پتو رو پیچیدم به خودم، اینطوری حداقل زخم ها و کبودیای تنم و نمیدیدم و شاهرخ هم با دیدنشون حس ترحمی پیدا نمیکرد..

لباس هاش و پوشیده بود که راه افتاد سمت در و قبل از خروجش گفت:

_سفرم با هلن فعلا منتفی شده یه سری کارا هست که باید انجام بدم اما یه چند روز دیگه میریم

بی تفاوت جواب دادم:

_به من که ربطی نداره اما خوش بگذره!

و دراز کشیدم واسه خواب،

البته میخواستم تلقین کنم به خوابیدن تا بره وگرنه خواب به چشمم حروم شده بود!

با پوزخند جوابم و داد:

_خواستم بگم که یا با ما میای یا تموم مدتی که من نیستم و تو خونه میمونی،حالا انتخاب با خودته!

و در و باز کرد که گفتم:

_شاید تو دلت خواست ده روز یا نه یه ماه دیگه برگردی اونوقت من باید بمونم تو این خونه؟

و همراه با نفس عمیقی ادامه دادم:

_نه، اینطور نمیشه من زنتم ولی اسیرت که نیستم!

و پتو رو رو خودم مرتب کردم که خیز برداشت طرفم:

_شنیدی که گفتم دو تا راه داری و میتونی یکیش و انتخاب کنی، اگه سختته تو خونه موندن میتونی بیای!

نیش خندی زدم:

_بیام که اون دخترو تحمل کنم؟

ابرویی بالا انداخت:

_اون دختره قراره بشه زن من، تا آخر عمرت باید تحملش کنی!

لبخند حرص درآری تحویلش دادم:

_در که همیشه رو یه پاشنه نمیچرخه، خدارو چه دیدی شاید من توتستم طلاقم و بگیرم درست وقتی که تو فهمیدی چه اشتباهی کردی و اونموقع حال من خوبه و تو عذاب میکشی بابت بلاهایی که سرم آوردی!

حرفام و زدم و پهلوی خوابم و عوض کردم تا نبینمش،

بغضم گرفته بود...

حال دلم خوب نبود،

کاش هیچوقت به این نقطه از زندگی نمیرسیدیم…

کاش این کابوس پایانی داشت!

با شنیدن صداش به خودم اومدم:

_اونی که باید عذاب بکشه تویی، تو که داشتی میرفتی، تو که…

احساس میکردم صداش دو رگه شده،

صداش گرفته بود،

چرخیدم سمتش:

_من که چی؟

نفس عمیقی کشید،

انگار کم آورده بود،

شده بود آدمی که مدتها بود ندیده بودمش!

ادامه دادم:

_من اون وقتایی که تو، تو کما بودی هزار بار مردم و زنده شدم همین مامانت که حالا من و مقصر همه چیز میدونه دید، با چشمای خودش ذره ذره آب شدنم و دید اما دم نزد، چون…

حرفم و قطع کرد:

_بس کن دلبر، اصلا حوصله شنیدن این حرفارو ندارم، تصمیمت و بگیر و فردا بهم بگو!

و بی معطلی از اتاق زد بیرون…

#شاهرخ

حرف هاش داشت دیوونم میکرد با خودم فکر میکردم نکنه یه وقت حرف هاش راست باشه نکنه من دوباره با طناب پوسیده مامان رفتم تو

چاه؟

حتی فکر اینکه حق با دلبر بوده باشه و من تموم این مدت بیخودی اذیتش کرده باشم دیوونم میکرد!

با فکر نا آرومم وارد تاق شدم که به محض ورود صدای هلن به گوشم رسید:

_بالاخره اومدی؟

انقدر فکرم درگیر بود که حتی متوجه نشده بودم اون دختر لخت جلوم ایستاده!

با تن لختش جلوم ایستاده بود،

انگار نه انگار که ما غریبه ایم…

انگار نه انگار که همه اینا فقط یه نقشست!

یه نقشه احمقانه که من بفهمم زندگیم در چه حاله و حالا پشیمونش بودم!

با طولانی شدن سکوتم صدای خنده هاش بالا گرفت:

_چیه حتما توقع همچین هیکلی و نداشتی؟

پشت بهم شروع کرد به ناز و عشوه قدم برداشتن سمت تخت و همزمان با رسیدن به لبه تخت ادامه داد:

_نمیدونی رو تخت چقدر فوق العادم…

این حجم از پررو و هرزه بودنش داشت حالم و بهم میزد من داشتم به چی فکر میکردم و اون دنبال چی بود!

لباس زیر حریری که تنها لباس موجود رو. تنش بود و درآورد و با دست و نگاهی شیطنت بار و پر هوس بهم فهموند که برم سمتش و همین باعث شد تا این بار صدام دربیاد:

_میفهمی داری چی میگی؟چیکار میکنی؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

_میخوام یه حال درست حسابی بهت بدم بالاخره بعد از دعوا و جر و بحث با اون دختره…

حرفش و بریدم:

_باز خیال برت داشته؟

و نزدیکش شدم:

_باز حرفامو یادت رفته؟ دلت میخواد که زنگ بزنم به…

با خنده های حرص درارش حرفم و قطع کرد:

_اگه تو میتونی به اون مردتیکه کثافت زنگ بزنی منم میتونم خانوادت و از همه چی باخبر کنم میتونم بهشون بگم که این همه مدت داشتی بازیشون میدادی میتونم…

مکث کرد و سوالی نگاهم کرد:

_به نظرت مارال چه حالی میشه وقتی بفهمه؟

و با همون وضعش چرخی دورم زد:

_یا نه افشین، افشین خان توتونچی!

داشت کلافم میکرد که مچ دستش و محکم گرفتم و کشوندمش روبه روی خودم،

از درد مچ دستش قیافش گرفته شده بود اما من بی اینکه فشار دستم و کم کنم کلمات و عصبی کنار هم چیدم:

_تو از من چی میخوای؟

انگار درد دستش و فراموش کرده بود که لباش و با زبون تر کرد و دست دیگش و رو تنم فرود آورد و نوازشوار به سمت پایین کشوند:

_یه رابطه خوب!

و خودش و بهم نزدیک تر کرد…

عرق سردی همه وجودم و تر کرد،

یه دستش رو تنم میچرخید و دست دیگش گردنم و نوازش میکرد،

آرامشی نداشتم!

چشم هام و محکم باز و بسته کردم،

چقدر زود داشت باهام تلافی میشد،

چقدر زود داشتم حال دلبر و میفهمیدم که چند ساعت پیش با چه حس بدی تن به یه رابطه اجباری داد،

چقدر زود!

با بوسه داغی که رو گردنم نشست وقتی واسه بیشتر فکر کردن برام نموند و شوکه شده دست هاش و تو دستام گرفتم تا ادامه نده و گفتم:

_من نمیتونم بهت دست بزنم،

من زن دارم!

از خنده حرص درارش ترکید:

_زن داری؟ تازه یادت افتاده؟!

نفسم و فوت کردم تو صورتش:

_من تورو آوردم تو این خونه، من این بازی و شروع کردم که دلبر و بشناسم حالا هم دارم میشناسمش دارم طبق نقشم پیش میرم اما تو داری گند میزنی!

پوفی کشید:

_قرار بود تو این نقشه من باب دل تو پیش برم و رفتم حالاهم تو باب میل من عمل کن اینجوری بهتره هم واسه من هم واسه تو!

و زبونش و تحریک وار رو لب هاش کشید و همزمان با شل شدن دست هام،

خودش و بهم چسبوند و رو پنجه پا ایستاد و لب هاش و روی لب هام گذاشت و حریصانه بوسید.…

برعکس رابطه با دلبر، حالا تنم یخ بود حالم داشت از خودم بهم میخورد،

از اینکه با شروع این بازی تا این حد غرق شده بودم و حالا یه زن هرزه داشت به اجبار من و به همخوابی با خودش میکشوند!

از بوسیدن که خسته شد همینطور که نفس نفس میزد سر بلند کرد و با نگاه خمارش خیره تو چشم هام گفت:

_میخوای همینطوری وایسی؟

و تک خنده ای کرد و با دوتا انگشتش زد رو گردنش:

_ضعف میکنم با بوسه هایی که رو گردنم کاشته میشه!

و سرش و بهم نزدیک تر کرد.…

ناچار بوسه ی به گردنش زدم.

تنش داغ شد با این بوسه و خودش و بیشتر بهم چسبوند حالم بد بود از این هم اغوشی اجباری از اینکه با کارهام همه چی به اینجا کشیده شده بود و حالا بخاطر لو نرفتن داستان باید زنی و لمس میکردم که هیچ حسی بهش نداشتم الا تنفر!

با نشستن دستش روی کمر شلوارم از افکارم بیرون اومدم و نذاشتم لباسام و دراره و فضارو بیشتر از این برا خودش عاشقانه کنه و به سرعت لباس هام و از تنم دراوردم و قبل از هلن به تخت رفتم و صداش زدم:

_بیا اینجا...

با همون عشوه های بی اثرش خودش و تو بغلم جا داد اما من بی توجه به نگاهای پر هوسش به لب هام خیلی زود رفتم سراغ اصل ماجرا و چنگی به پایین تنش زدم که صدای نال.یدنش تو اتاق پیچید و تلاش من واسه هرچی زودتر تموم کردن این رابطه مسخره شروع شد...

تا خود صبح نخوابیدم...

تا دم دم های صبح که بخاطر همخوابی با هلن نتونسته بودم بخوابم و حالا که دوساعتی از اون ماجرا میگذشت بخاطر حس نفرت انگیزی که به خودم پیدا کرده بودم!

از خودم بدم میومد و سر از کارهام درنمیاوردم!

مگه من خودم این نقشه رو نکشیده بودم؟

مگه خودم هلن و وارد این ماجرا نکرده بودم؟

مگه نمیخواستم با بودنش دلبر و اذیت کنم و ازش انتقام بگیرم؟

پس حالا چم شده بود؟

چرا انقدر از خودم بیزار بودم و این بیزاری فقط به رابطه امشب ختم نمیشد؟

چرا من از تموم کارهام پشیمون بودم درحالی که هنوز هیچ چیز بهم ثابت نشده بود درحالی که من همون ادم بودم و دلبر هم همون زنی که داشت ترکم میکرد بخاطر وعده وعید های مامان!

کلافه از رو تختی که هلن سمت دیگش خواب بود بلند شدم و خودم و به حموم رسوندم

شاید یه دوش اب سرد میتونست حالم و بهتر کنه و از این همه فکر و خیال نجاتم بده...

#دلبر

مطابق همه این روزها به اشپزخونه رفتم و صبحونه جمع و جوری واسه خودم دست وپا کردم و به اتاق برگشتم

صدای زنگ گوشیم اتاق و گذاشته بود رو سرش که با عجله در و بستم و با دست ازادم گوشی و از رو تخت برداشتم و با دیدن شماره فرهاد سریع جواب دادم:

_بله؟

و رو لبه تخت نشستم و سینی صبحونه رو کنارم گذاشتم که صداش تو گوشی پیچید:

_سلام خانم صبحتون بخیر

مشتاق بودم واسه خبری که برام داشت و دلم میخواست این حال و احوال ها زودترتموم بشه و من بفهمم که میتونم کاری بکنم یا نه که سریع جواب دادم:

_ممنون خبر خوب دارید واسم یا…

حرفم وبرید:

_برای من که خوش نیست چون شاهرخ از بهترین دوستامه اما احتمالا برای شما خوشاینده!

با این حرفش جون گرفتم این یعنی من میتونستم نجات پیدا کنم یعنی میتونستم خودم و خلاص کنم یعنی میتونستم جدا شم و برم!

مشتاقانه گفتم:

_قبول کردن؟

جواب داد:

_بله..خانم احتشام وکالتتون و قبول کردن و…

این بار من حرفش و بریدم:

_یعنی من…من میتونم از شاهرخ جدا بشم؟

باورم نمیشد

چه بی نهایت خوشحال بودم از جدایی و طلاق اون هم از مردی که زمانی عاشقش بودم!

زندگی مارو به کجا رسونده بود؟

با شنیدن صدای فرهاد به خودم اومدم:

_فعلا که چیزی معلوم نیست اصلا شاید همه چی درست شد شما یه کاری کن بتونی یه بار این خانم وکیل و ببینی تا بعد

با خجالت گفتم:

_من نمیتونم از خونه بیام بیرون

نفس عمیقی کشید:

_من شماره اش و براتون میفرستم باهاش تماس بگیرید

وبعد از خداحافظی گوشی و قطع کرد.

انگار همه چی یادم رفته بود

یادم رفته بود که دیشب چقدر زجر کشیده بودم و تنم کبود وحشی بازی های مردی بود که حالا میخواستم هر طور شده ازش جدا بشم

همه چی و یادم رفته بود و خوشحال از کمک فرهادی که دیشب مخفیانه باهاش حرف زده بودم و اون قول کمک کردن بهم داده بود

داشتم صبحونه میخوردم

با میل و اشتها و به دور از فکر به بلاهایی که سرم اومده بود..

صبحونم و که خوردم بالاخره اولین تماسم با خانم احتشام همون وکیلی که امید داشتم کمکم کنه برقرار شد و من بهش گفتم از بلاهایی که سرم اومده بود و اون فقط شنید و گاها سوال هایی هم ازم پرسید و نهایتا ازم خواست که هرطور شده بتونم از خونه بزنم بیرون و به دیدنش برم،

هرچند که بعید میدونستم بتونم از شر شاهرخ و این خونه خلاص بشم!

#حامی

با شنیدن اسمم واسه رفتن به اتاق ملاقاتی،

کلافه از اینکه قرار بود چشم های به خون نشسته مامان و ببینم و از اوضاع بد بابا بشنوم، نفسم و عمیق بیرون فرستادم و راه افتادم…

چشم میچرخوندم تو اطراف که بالاخره مامان و دیدم و روبه روش نشستم و گوشی رو برداشتم:

_سلام مامان چطوری؟

لبخند پژمرده ای زد:

_سلام عزیزم، تو خوب باشی خوبم!

هردو بهم دروغ میگفتیم نه من خوب بودم نه اون و فقط تظاهر میکردیم به خوب بودن های الکی!

مطابق همیشه جواب دادم:

_خوبم اینجا خیلی بهتر از اون بیرونه به باباهم بگو که فکر نکنه داره به من سخت میگذره!

لبخند بی جونش همچنان رو لب هاش بود:

_تا تو نیای بیرون حال بابات خوب نمیشه حامی خودتم خوب میدونی

پوفی کشیدم:

_دست من نیست که بخوام بیام بیرون پام گیره مامان بدجورم گیره

قطره اشکی از گوشه چشماش سر خورد:

_میخوام دوباره برم دیدن دلبر میخوام التماسش کنم به پاش بیفتم که رضایت بده میخوام بگم راضی شه که تو به من برگردی بعدش دیگه واسه همیشه از تهران بریم و گم و گور شیم

میگفت و اشک میریخت اما من با حرف هاش با یاداوری دلبری که میخواستم همه وجودم و فداش کنم و اونطوری باهام تا کرده بود عصبی و عصبی تر میشدم…